

پژواک یونان

مسعود فاضلی



در این مقاله به بررسی دو کتاب درباره تمدن یونان باستان و ارتباط آن با تمدن معاصر "غربی" می پردازیم. در چند سده اخیر، بسیاری از پژوهشگران اروپایی، تمدن اروپایی غربی معاصر را تداوم منطقی و در بسیاری موارد فرزند تمدن یونانی باستان قلمداد کرده اند. غالب مستشرقین اروپایی نیز، متأثر از این بینش، معتقد بوده اند که سایر تمدن های باستان (و از جمله تمدن پارس) ماهیتاً متفاوت از مدنیت یونانی، و فاقد تفکر عقلایی و منطقی بوده اند. در این مقاله ما نخست به بررسی این نظریه غالب می پردازیم و سپس می کوشیم نشان دهیم که این نگرش غالب خالی از اشکال نیست و در اکثر موارد با ساده نگری و اغراق توأم بوده است. کتاب اولی که مورد بررسی قرار می گیرد کتاب "پژواک یونان"، نوشته ادیت هامیلتون (۱) است که در سال ۱۹۵۷ نوشته شده است و با این حال هنوز در بسیاری از مدارس آمریکای شمالی مورد استفاده قرار می گیرد. کتاب دوم، "سفر در دریای شراب فام"، نوشته توماس کاهیل (۲) است که در سال ۲۰۰۴ به چاپ رسیده است. گرچه کتاب دوم فاقد اغراق و زیاده روی کتاب اول است، هر دو کتاب بر این انگاره تأکید می کنند که یونان سلف غرب مدرن است. ادیت هامیلتون، در "پژواک یونان" از این پیش فرض آغاز می کند که "غرب" و "شرق" مفاهیمی قراردادی و مدرن نیستند؛ بلکه مقولاتی مطلق و فراتاریخی اند: "برای یونانیان آن زمان آزادی ارزنده ترین متاعی بود که شرق و غرب را متمایز می ساخت. نظام حکومتی شرق استبدادی بود." یونانی ها اما از افراط دوری می جستند. آن ها در جست و جوی شکوه و عظمت نبودند و محدودیت را می پذیرفتند. هامیلتون می گوید دموکراسی یونان تا حدی مرهون پذیرش محدودیت است: "آزادی بدین دلیل در یونان زاده شد که آن ها محدودیت آزادی خود را قبول کرده بودند." احترام به قانون در شهروندان یونان به خصیصه ای درونی مبدل شده بود. یونانی

ها پذیرفته بودند که محدودیت فی نفسه نامطلوب نیست. یونانی ها از افراط و اغراق دوری می جستند. واژه هایی مانند "بی حد و حصر" و "نامحدود" در واژگان یونانی منفی تلقی می شدند.

این نظام دموکراتیک دیری نپایید. یونانی ها، که زمانی مشارکت در امور سیاسی را فضیلت می دانستند، پس از چندی تقاضا کردند که باید به افراد در ازای کار سیاسی پول پرداخته شود. به نظر هامیلتون، این یکی از دلایلی بود که افلاطون را از دموکراسی و توده ها بیزار ساخت. افلاطون متقاعد شده بود که مراد توده ها از آزادی همانا آزادی از مسئولیت است: افراط در آزادی به افراط در بردگی منتهی می شود. جنگ طولانی با اسپارت ها، که ۲۷ سال به طول انجامید، مبنای جامعه مدنی را بیش از پیش متزلزل ساخت و بر بدبینی مخالفان جامعه مدنی افزود. افلاطون کوشید با ایجاد آکادمی، نسلی از فیلسوفان مدبر را برای حکومت بپرورد. اما آکادمی، علیرغم دستاوردهای علمی-فلسفی، در عرصه سیاست ناموفق بود. برخی از فیلسوفان بر آن بودند که یک دولت واحد ملی باید جانشین دولت-شهرهای یونان شود. این دولت قدرتمند می توانست مدیته یونانی را به آسیا (و به ویژه امپراتوری قدرتمند پارس) به ارمغان برد. یونان می توانست به سایر ملل درس آزادی دهد. این ایده در عصر اسکندر به سیاست رسمی مبدل شد؛ سیاستی که سرانجام به شکست انجامید، زیرا که نظامی گری اسکندر به تدریج آزادی را تضعیف ساخت.



یونانی ها می دانستند که حکومت اقلیت همواره نافی آزادی است و حکومت کنترل نشده اکثریت نیز می تواند به وحشیگری توده ای و عنان گسیختگی او باش خیابانی بینجامد. اندیشمندان یونان همه به این معضل توجه داشتند. آن ها پذیرفته بودند که همه چیز باید مورد سؤال قرار گیرد. سقراط به دانشجویان خود آموخته بود که حقیقت یک پاسخ مشخص نیست؛ انسان ها باید حقیقت های خود را بجویند. افلاطون معتقد بود که حقیقت همواره مطلوب است و نباید از آن هراسید. در آکادمی هیچ برداشت مشخص و جزمی از حقیقت واحد ترویج نمی شد؛ هیچ کس ادعا نمی کرد که حقیقت محض را به دیگران می

آموزد، همه در جست و جوی حقیقت بودند. پس از افلاطون، که جهان را رمزآمیز می دید، ارسطو کوشید قوانین جهان را توضیح دهد و از جهان رمززدایی کند.

هامیلتون می گوید که پیروزی مقدونیان بر آتن، و سپس حمله به امپراتوری پارس، در واقع چراغ مدنیّت یونانی را خاموش می سازد. نظر هامیلتون در این جا بسیار جالب است: اسکندر پس از پیروزی بر امپراتوری پارس، خود مقهور فرهنگ پارسی می شود. معمولاً این تحوّل فرهنگی به این دلیل رخ می دهد که فرهنگ کشور مغلوب پیشرفته تر از فرهنگ کشور فاتح است. به عنوان مثال، اقوام شبانی معمولاً پس از اشغال شهرها خود به تدریج اصول مدنیّت را فرا می گیرند و می پذیرند. توضیح هامیلتون اما کاملاً متفاوت است. او می گوید اسکندر مفتون استبداد آسیایی و توحش و قدرت طلبی پارس ها می شود: شکوه یونانی، تواضع، منطق، و کنترل نفس، همه و همه از بین می روند زیرا اسکندر پارسی می شود! اسکندر ظالم و فاسد می شود، زیرا پارس مغلوب توانسته بود فاتح یونانی را مسخ کند. البتّه اگر آتن را تجسّم یونانیّت تلقی کنیم، مقدونی ها خود یونانی اصیل نبودند و پیروزی آن ها بر آتن شالوده مدنیّت یونانی را متزلزل ساخته بود. مطابق این تعریف، آتن مرکز تمدّن، اسپارت ها و مقدونی ها نیمه متمدّن، و پارس ها بربر بودند. با پارسی شدن اسکندر، روند بربریت کامل می شود. به این نکته باز خواهیم گشت.

زوال یونانیان امری تدریجی بود. به اعتقاد هامیلتون، مدّت ها پس از نابودی دموکراسی، حق مالکیت و آزادی بیان رعایت می شد؛ با این حال شهروندان به مرور زمان بیشتر و بیشتر جذب تمنا های شخصی حقیر خود شدند و از توجّه به مسائل بزرگ تر اجتماعی غافل ماندند. این زوال تدریجی را می توان در عرصه اندیشه نیز مشاهده کرد. فیلسوفان بزرگ یونان به الهیات علاقه ای نداشتند، زیرا آنان از جزمیت روگردان بودند. فلسفه رواقی اما عمیقاً آغشته به مذهب بود. زینو (Zeno) می خواست برای جهان پریشان و دهشت زده عصر خود معنایی بیابد. زینو به مخاطبان خویش گفت که اگر محیط پیرامونی نامطلوب است، شما می توانید به خویشتن باز گردید. یکی از آخرین فیلسوفان رواقی، مارکوس آریلیوس (Marcus Aurelius)، مبلغ اصل بی نیازی بود.

هامیلتون متذکّر می شود که آزاداندیشی یونانی و علاقه وافر آنان به هنر جامعه ای آفرید که در وهله نخست در جست و جوی یک نظام سلطه گر کارآمد نبود. یونانی ها هیچ گاه نتوانستند یک امپراتوری ایجاد کنند. یونانی ها شهروندانی آزاد می خواستند که همیشه تن به انضباط بیرونی نمی دادند. یونانیان، در اوج مدنیّت خود، نسبت به سرشت بشر خوش بین بودند. در تمام تاریخ آتن، سقراط تنها اندیشمندی بود

که، تحت شرایطی ویژه، به شهادت رسید. با این حال، مرگ او با جام زهر، مرگی کم درد بود. هامیلتون این تنبیه را با سنت به صلیب کشیدن رومی مقایسه می کند و نتیجه می گیرد که یونانیان، برخلاف رُم، نمی خواستند مرگ را با زجر و شکنجه بیامیزند.



غالباً رُم را جانشین یونان، و تا حدی تداوم منطقی آن می دانند. هامیلتون با این نظر موافق نیست. مبنای مدنیت رُم، به گمان او، نه آزادی بلکه پذیرش مقررات است. مسیحیت میان رُم و یونان سرانجام رُم را برگزید. این انتخاب بر سرنوشت مسیحیت تأثیری قاطع داشت. برای دورانی طولانی، آزاداندیشی یونانی از مسیحیت رخت برکشید. رُم، برخلاف یونان، جامعه ای متکی بر سازمان و انضباط بود. کلیسا در واقع نهادی عمیقاً رومی بود. این تأکید بر قانون، بوروکراسی و انضباط بیرونی، اساساً ناشی از بدبینی رُم و کلیسا نسبت به سرشت بشر بود: نمی توان به انتخاب آزاد انسان ها اعتماد کرد؛ لذا قید و نظم خارجی لازم است. کلیسا (تا پیش از رفورم) نمی توانست با سقراط در این هماهنگ شود که انسان ها آزادند خدای خویش را بیابند. یونانی ها نمی توانستند خدا را جبار ببینند. هامیلتون ادامه می دهد که بدین لحاظ، تفتیش عقاید (انکیزیسیون)، اساساً پدیده ای رومی است. جالب این که هامیلتون، عیسی مسیح را متعلق به سنت یونانی می داند: زیرا او گفت که حقیقت شما را آزاد خواهد ساخت؛ اما نکوشید که حقیقت واحدی را تحمیل کند. اگر چنین است غرب مدرن و پروتستان مبتنی بر نفی رُم و کلیسای سرد و خشن کاتولیک، و بازگشت به انسان دوستی و آزادمنشی یونانی و عصر طلایی مسیحیت و تعلیمات عیسی مسیح است.

کتاب دوم مورد بحث ما "سفر در دریای شراب فام"، نوشته توماس کاهیل است که در سال ۲۰۰۴ به چاپ رسیده است. کاهیل بحث خویش را با بررسی دو اثر حماسی هومر (ایلیاد و اودیسه) آغاز می کند، آثاری که لااقل سه هزار سال قدمت دارند. ایلیاد و اودیسه آغاز ملیت یونانی (و به اعتقاد کاهیل آغاز ادبیات غرب) تلقی می شوند. در این دو اثر انسان ها و خدایان در جست و جوی سربلندی اند. جنگ از

یک سو زاینده درد و مرگ و از سوی دیگر خالق فضیلت و شجاعت است. کاهیل از این نیز فراتر می رود و می گوید که ماشین جنگی یونان از همان ابتدا عقلایی و وحشت آفرین بوده است، و این دقیقاً خصیصه ماشین جنگی غرب امروز است. او سپس به نقل از رابرت کاپلان می گوید که سیاست خارجی آمریکا، خود را مقید به جنگ گریزی مسیحیت نمی کند و بر این اصل یونانی استوار است که پیشرفت گاه مستلزم خشونت و آزار است. آن چه به اعتقاد کاهیل اساساً غربی است همانا محاسبه سرد عقلانی و برنامه ریزی، و اجتناب از رجزخوانی پهلوانی و اعتقاد رمزآلود است. بدینسان غرب از آغاز محاسبه گر، تاجر و عقلایی بوده است، و شرق همیشه رمزآلود و عاطفی بوده است. شرق ناشناخته و "دیگری" است. غرب از ابتدا بر پایه بحث آزاد بنا شده بود، حال آن که شرق همواره استبدادی بوده است.

نظام دموکراتیک یونانی در یک دولت-شهر، آتن، پدیدار شد. کاهیل می گوید که مدّت ها پیش از آن نیز یونانی ها از حقّ بحث آزاد، که در سایر کشورها وجود نداشت، برخوردار بودند. او اضافه می کند که احتمالاً پیدایش الفبا در گسترش سوادآموزی و سپس دموکراسی بی تأثیر نبوده است. نخستین سیستم های خط و نوشتار تصویری بوده اند. یادگیری خط تصویری، که هزاران نشانه داشته است، بسیار دشوار بوده است. به گفته لوی استراوس (Levi Strauss) کسانی که دارای این دانش صعب الحصول بوده اند از سواد خویش به مثابه ابزار سرکوب و انقیاد بهره می گرفته اند. خط مدرن و یا الفبا یادگیری را تسهیل و تا حدّی توده ای کرد - البته باید به خاطر داشت که در یونان بردگان دارای حق یادگیری الفبا نبودند؛ کما اینکه زنان نیز از حقوق بسیاری محروم بودند.

یکی از پیشاهنگان تحوّل دموکراتیک یونان سولون (Solon) بوده است. سولون حاکمی بود که می دانست اشراف باید قدرت انحصاری خویش را ملایم تر سازند و حقوقی به اقشار پایین تر اعطا نمایند تا بتوانند صلح اجتماعی و حاکمیت دراز مدّت خود را تثبیت کنند. کاهیل می گوید که نظام تجاری-شهری آتن زادگاه مناسبی برای دموکراسی بود. موقعیت بندری آتن درجه ای از رفاه نسبی برای بخش بزرگی از شهروندان آفرید. سولون خود از طریق انتخابات به رهبری منصوب شد. شهروندان به چهار طبقه تقسیم شدند و هر یک از این طبقات دارای حقوق ویژه ای بودند. حتی خرده مالکان به حقوقی دست یافتند که پیش از آن سابقه نداشته است. کاهیل یادآور می شود که دموکراسی آمریکا در سال های نخست آن به دموکراسی یونان بی شباهت نبوده است. هر دو سیستم وجود برده داری را تحمل می کردند. اما از بردگان که بگذریم، شهروندان مذکر در هر دو نظام حقوق قابل ملاحظه ای داشته اند (و باید بلافاصله افزود که حقوق شهروندان مذکر نیز کاملاً برابر نبوده است). آن چه در سال های آغازین هر دو نمونه جالب است

ارتباط حقوق سیاسی و مالکیت است. شکاف درآمد میان فقیر و غنی بسیار نبوده است. به عنوان مثال، ثروتمندترین شهروندان یونان معمولاً پنج برابر بیش از خرده مالکان کوچک درآمد داشته اند. این اختلاف درآمد به مراتب کمتر از اختلاف درآمد کنونی در غالب جوامع مدرن است. جمعیت این دو جامعه نیز کمتر از جوامع مدرن بوده است. جمعیت آتن بیش از ۲۵۰ هزار نفر نبوده است (و حدود ۱۰۰ هزار نفر از آن ها برده بوده اند). گروه های دیگری از جمعیت آتن، مانند تجار، نیز غالباً فاقد حق رأی بوده اند. بنابراین تعداد شهروندانی که می توانستند در سیستم سیاسی شرکت کنند چندان زیاد نبوده است. این امر سیستم دموکراسی مستقیم (غیرنمایندگی) را میسر می ساخته است. در آمریکا، گرچه مدل دموکراسی مستقیم دنبال نشد، کوشیده شد حقوق بیشتری به نواحی و ایالت ها داده شود. بدینسان دموکراسی نمایندگی آمریکا در سطح محلی گاه به دموکراسی مستقیم یونانی و مشارکت همگانی شهروندان در شوراهای محلی نزدیک می شده است. با این حال باید به خاطر داشت که در سرزمین پهناوری مانند آمریکا برپایی دموکراسی مستقیم بر اساس مشارکت همگانی ناممکن بوده است. مدل دموکراسی مستقیم یونان، به اعتقاد کاهیل، در هیچ جا تکرار نمی شود.

کاهیل متذکر می شود که آن چه حتی از دموکراسی هم مهم تر است سنت بحث آزاد یونانی است. بحث آزاد در شرایطی امکان پذیر می شود که انسان ها از قید استبداد سیاسی و جزمیت و خشک اندیشی آزادند. تفکر یونانی اساساً تفکری غیر مذهبی است. یونانی ها باور داشتند که جهان ازلی-ابدی است و بدین لحاظ آفریننده ای قادر نداشته است. از جمله دموکریتوس (Democritus) بر آن بود که نیازی به توسل به خدایان نیست تا نظم جهانی را توضیح دهیم. نظم جهانی قابل پیش بینی و لذا شناخت پذیر است. تفکر یونانی، در اوج خویش، اساساً رمززدا است. به عقیده کاهیل، تفکر رمزآلود و عرفانی اندیشمندی مانند فیثاغورث اساساً غیر یونانی، و متأثر از بینش جادویی مشرق زمین است. البته کاهیل سپس نظر خود را تا حدی تعدیل می کند و می پذیرد که اندیشه افلاطون نیز فاقد رگه های عرفانی نبوده است. (این نیز جالب است که اندیشمندان اسلامی غالباً نسبت به افلاطون عرفانی نظر مساعدی داشتند.)

شاید مهم ترین جدل فکری در عصر طلایی یونان تقابل نظرات ارسطو و افلاطون باشد. افلاطون در مجموع اندیشمندی ایده آلیست بود که باور داشت جهان ایده ها جدا و برتر از جهان مادی است. ارسطو بیشتر به قوانین مادی و فیزیکی جهان توجه داشت. خدای ارسطو علاقه ای به امور روزمره جهان ندارد و در آن مداخله نمی کند.

به هر تقدیر وجود این اندیشمندان حاکی از شکوه فرهنگی یونان باستان است. زبان یونانی، به لحاظ واژگان، غنایی بسیار داشته است. کاهیل می پذیرد که یونانی ها فرهنگی نژادپرست و مردسالار داشته اند، فرهنگی که "غیر" و یا "دیگری" را خطرناک و مرموز می یابد. یونانی ها مرد را زیبا و با شکوه می یافته اند؛ اما غالباً زن را سمبل زیبایی تلقی نمی کردند، چنان که گویی زن از کودکی به پیری می جهد و فاقد دوران شکوهمند جوانی است. کاهیل به نقل از تری ایگلتون (Terry Eagleton) می گوید که در فرهنگ غالب یونانی (و حتی مدت ها پس از آن) زن همواره "غیرمرد" بوده است. تعریف زن همواره تعریفی منفی است. اما در عمل فرهنگ غالب مرد را نیز منفی تعریف می کند: مرد تا زمانی مرد است که با زن تفاوت داشته باشد. تحقیر زن عملاً مرد را نیز فاقد امنیت می سازد: زنانگی چندان هم بیرونی نیست. تمام مردها دارای خصایصی زنانه، و بدین لحاظ غیرقابل قبول، هستند. مرد فقط می تواند با نفی این زنانگی خصلت مردانه خود را ثابت کند. کاهیل می گوید که مجسمه ونوس استثنایی بر قاعده بی توجهی یونانیان به زیبایی زن است. در بخش پایانی کتاب، کاهیل می گوید که نحوه نگرش یونانیان به مذهب احتمالاً کلید درک فرهنگ یونان است. خدایان یونانی شفابخش و مددکار نبوده اند. برعکس، این خدایان غالباً بی رحم و شفقت و انتقام جو بوده اند. یونانیان نمی توانستند به این خدایان توسل کنند. نتیجه آن که، یونانیان فرا گرفتند به قدرت خویش اتکا کنند و سرنوشت خویش را به دست گیرند. یونان سرزمینی اساساً سکولار و یا عرفی (و غیرمذهبی) بود. با زوال تدریجی یونان، مکاتب فکری جدیدی (مانند سوفیسم یا "Sophism") پدید آمدند که دیگر به واقعیت و متد علمی توجهی نداشتند.

امپراتوری رُم گرچه از یونان تأثیر پذیرفت، به مضمون تمدن یونانی وفادار نماند. مذهب رُم عمدتاً مذهبی مصلحت اندیش و کاسبکارانه بوده است. رومی ها علاقه ای به الهیات انتزاعی نداشتند. توجه وافر آنان به نظم مانع گردید که بتوانند در حد یونانی ها به خلاقیت فکری-هنری پردازند. شاید رومی ها به فراست دریافته بودند که همین کنجکاوی بی حصر و نظم ناپذیری یونانی بود که به زوال یونان انجامید.

می توان با این دو نویسنده همسخن شد که تمدن یونان، علیرغم پذیرش برده داری، یکی از قلّه های رفیع مدنیت بشری بوده است. اندیشمندان بزرگ این تمدن هنوز چونان درخشان ترین چهره های اندیشه و فرهنگ مورد مطالعه قرار می گیرند. دموکراسی و فرهنگی پرسشگر و نسبتاً فارغ از جزمیت و خشک اندیشی از ویژگی های شاخص این مدنیت بوده اند. شاید بتوان این رأی ویلیام برنستین، در کتاب "آغاز

و فوراً را پذیرفت که این نظام سیاسی-فرهنگی، زاده وجود نظام زارعی خرده مالکی و احترام به مالکیت خصوصی بوده است. حق مالکیت سایر حقوق را به همراه می آورده است. سیستم خرده مالکی کشاورزی، و وجود شهرهای تجاری و بندری، به طبقه متوسط مجال رشد می داده اند، و افزایش قدرت زمینداران بزرگ که از نیروی کار بردگان بهره می گرفتند، به تدریج به زوال مدنیّت باستانی یونان انجامید.



پس در این تردیدی نیست که تمدن یونان فصلی درخشان از تاریخ بوده است. مشکل اما در آن است که نویسندگان مورد بحث ما (مانند جمع کثیری از نویسندگان معاصر غرب) معتقدند که تمدن یونان تمدنی عقلایی، و تمدن مشرق زمین (و از جمله ایران) تمدنی خردستیز و ذاتاً متفاوت بوده است. این داوری را نمی توان پذیرفت. چگونه دولت پارس توانست با "نظامی غیرعقلایی" برای چندین سده یک امپراتوری پهناور را اداره کند؟ حتی اگر بپذیریم که این نظام استبدادی بوده است، باید کماکان قبول کنیم که این نظام بر مبنایی غیرعقلایی بنا نشده بوده است. علاوه بر این، خاندان های دیرسال اشرافی پارسی نیز فاقد قدرت نبوده اند. نمی توان این کاریکاتور را پذیرفت که شهروندان ایرانی، و از جمله اشراف، فاقد کلیه حقوق بوده اند. مهم تر این که، امپراتوری پارس گرچه حقوق فردی را در حد سیستم یونانی رعایت نمی کرده است، در برخورد با اقلیت های قومی-مذهبی تسامح و مدارای بیشتری نشان می داده است. شواهد حاکی از آن اند که حقوق این اقلیت ها، نه به مثابه شهروند کامل، اما در حد شهروندان درجه دوم، رعایت می شده است. امپراتوری پارس حق مالکیت اقلیت ها را نفی نمی کرده است. می توان به جرأت گفت که از نظر برخورد با اقلیت ها، امپراتوری ناهمگون و چند فرهنگی پارس کارنامه درخشان تری از نظام یونانی دارد.

نکته دیگر این که نویسندگان مورد بحث ما هر دو نظام دموکراتیک غربی کنونی را فرزند خلف سیستم یونانی می دانند. این برداشت نیز ساده انگارانه و حاکی از سهو تاریخی است. از جمله کاهیل می گوید که اگر پارس ها در جنگ ماراتون پیروز می شدند، تاریخ غرب به پایان می رسید. و هامیلتون می گوید شرق از همان آغاز استبدادی بوده است.

برداشت این نویسندگان از شرق و غرب غیرتاریخی است، چنان که گویی شرق و غرب همواره دو محدوده جغرافیایی تغییرناپذیر و جدا از یکدیگر بوده اند. استدلال نویسندگان استدلالی دوار است: شرق ایستا و استبدادی است، بنابراین فقدان پویایی و استبداد پدیده هایی شرقی اند؛ و غرب پویا و دموکراتیک است، بنابراین پویایی و دموکراسی پدیده هایی غربی اند. اگر یونانیان شرق خویش را بربر می دانستند، برداشتی که تا حدی از نژادپرستی و جهالت و تفرعن کاذب و تا حدی از غرور منطقی یک جامعه پویا ناشی می شده است، بدان مفهوم نیست که یونانی ها غرب خود را تمدن تر از شرق می دانستند. مناطقی که در غرب یونان واقع شده بودند تا مدت ها فاقد تمدن بودند. نباید فراموش کرد که یونان خود در نیمه های قرن بیستم نظامی غیردموکراتیک داشته است و غربی محسوب نمی شده است. اگر امروزه یونان، اسپانیا و پرتغال را اروپایی و غربی می دانیم، نباید فراموش کنیم که تا چند دهه قبل این کشورها در زمره غرب تلقی نمی شدند. نکته جالب دیگر این که بخش قابل ملاحظه ای از مدنیّت یونانی در آسیای صغیر واقع شده است که امروز غربی محسوب نمی شود. در زمان امپراتوری روم نیز، غرب و شمال (مناطق که طوایف آلمانی در آن ها می زیستند) وحشی تلقی می شدند. یونان و روم قطعاً "غرب" را مهد تمدن نمی دانسته اند. آن چه بخش بزرگی از اروپای "غربی" را متمایز می کند پدیده مدرنیته است. شاید منطقی تر آن است که به جای شرق و غرب از مدرن و ماقبل مدرن سخن بگوییم. کشورهایی که غربی خوانده می شوند در واقع پیشاهنگان مدرنیته بوده اند. این منطقی است که بگوییم "ایران باید مدرن شود"، اما این اظهاریه که "ایران باید غربی شود" بر این خطای متداول مبتنی است که مشکل ایران در شرقی بودن است.

مهم تر این که دشوار می توان گفت که دموکراسی و یا فرهنگ مدرن کنونی زاده تمدن یونانی است. تمدن یونان برای دورانی طولانی، و از جمله در خود یونان، به فراموشی سپرده شد. زمانی که اروپا وارد عصر مدرن گردید کوشید برای این فرهنگ مدرن سلف یا پدری بیابد. در آغاز بسیاری از متفکران اروپایی فرهنگ مدرن را فرزند خلف روم، و نه یونان، می دانستند. یکی از تاریخ دانان معاصر، دیوید گرس (David Gress) می گوید که در واقع کشورهای پروتستان (آلمان و انگلستان) بودند که ترجیح می دادند نسب خویش را در ایتالیای کاتولیک و پاپ نیابند. آن چه محرز است این است که اروپایی ها در

نتیجه مطالعه آثار اندیشمندان یونان به مدرنیته نرسیدند؛ برعکس، آنان پس از تغییر فرهنگی خویش به آثار یونانیان رو آوردند. نباید این نکته ساده را از نظر دور داشت که علاقه به آثار یونانی فی نفسه بینش مدرن نمی آفریند. مگر نه آن که در سده های میانه متفکرین اسلامی در واقع مانع از خاموشی مشعل تفکر یونانی شدند؟ "غرب" در سده های میانه علاقه چندانی به یونانی نداشت. و اگر بخواهیم برای دموکراسی معاصر سلفی بیابیم آیا منطقی تر آن نیست که مبانی این دموکراسی را نه در دموکراسی مستقیم دولت-شهرهای کوچک یونان بلکه در مقاطعی دیگر، و از جمله در ماگنا کارتای انگلستان، بیابیم؟ آیا رفورم مذهبی در مسیحیت در شکل گیری مدرنیته تأثیری عمیق تر از فرهنگ یونان نداشته است؟

شکی نیست که "غرب" از یونانی ها آموخت. اما این را نیز نمی توان نادیده گرفت که غرب از بسیاری فرهنگ ها، و از جمله فرهنگ اسلامی، آموخت، و سپس فرهنگی آفرید که بدیل تاریخی نداشته است. فرهنگ های پویا همه فرهنگ هایی پرسشگر و رها از جزمیت بوده اند. اگر قرار است از یونانیان بیاموزیم، این احتمالاً ارزنده ترین درس خواهد بود.

پانویس ها:

۱. Edith Hamilton, *The Echo of Greece*, 1957.

۲. Thomas Cahill, *Sailing the Wine - Dark Sea: Why the Greeks Matter*, 2004.